

روایتی از وصال زوج‌های خاص که هراسی از پیچ و خم زندگی ندارند

روشنی عشق در تاریکی روزها

گزارش
روزخبرنگار
مقصومه رفیعی نیا

دل دادن رسمش این نیست که حتما چشم‌ها همدیگر را ببینند. گاهی دو قلب از راهی دیگر به هم می‌رسند؛ از مسیر صدا، از مسیر اشاره، از مسیر چیزی که اسمش را می‌گذاریم «فهمیدن» بدون دیدن. این روایت دل دادن و وصال آدم‌هایی است که خاص‌ترین اند؛ نه به خاطر معلولیتشان، بلکه به خاطر شیوه‌ای که دل باخته‌اند. با اعصای سفید، با انگشتان اشاره‌گر، با روزهای که برایشان پیر از خلأ بوده اما حالا بهم به معنارسیده‌اند. این قصه وصال است در روزگاری که شاید خیلی زندگی‌ها از هم می‌پاشند؛ وصال آدم‌هایی که خداطوری آن‌ها را به هم رسانده است که حالا نزدیک‌ترند از آن چیزی که شاید ما آدم‌های عادی بتوانیم تصور کنیم.



مفهوم دوست داشتن بازبان اشاره

جلسه‌های اولی که گذاشتند، اول از همه خواستم روی توانایی‌هایم حساب کند و من هم روی مهربانی‌هایش حساب می‌کنم.»

می‌خواهم قهرمان زندگی همسر باشم

علیرضا رئیسی، هم‌ناشنواست و البته توی یک جمع شنوا بزرگ شده است و خیلی به زبان اشاره مسلط نیست و کنارش فاطمه غفوری است. در دهه ۲۰ زندگی‌شان تصمیم به ازدواج گرفته‌اند اما بلد حرف زدن هستند بازبان اشاره. علیرضا می‌گوید: همه ما باز زندگی می‌جنگیم که یک روز بتوانیم لذت را ببریم؛ به نظر من، توی زندگی هیچ چیز قشنگ‌تر از دوست داشتن نیست. دلم می‌خواهد قهرمان زندگی فاطمه باشم. من کنار او می‌جنگم تا او دل نگران چیزی نباشد و لذت این زندگی را ببرد. زندگی یک شراکت واقعی است که اگر هر دو نفر احساس مسئولیت کنند، هیچ‌کدام خسته نمی‌شوند.

و چه پایان چشنگی برای این روایت، می‌شود نوشت! زندگی همه انسان‌ها به یک شکل شروع می‌شود و پایان می‌گیرد و تنها جزئیات، آن‌ها را متفاوت می‌کند. اما در یک چیز مشترک است: دوست داشتن به همه چیز رنگ می‌دهد، حتی زیر بمباران و جنگ، سیل و زلزله و... چه حلاوتی پشت این عبارت چندحرفی نهفته است: «دوست دارم باتک‌تک شما، هایم».

یکی از آن جمع، حرفش رارک و بی‌برده می‌زند: «ممکن است یک روز همه چیز داشته باشی اما یک چیز جایش در زندگی خالی است؛ یک خلأ بزرگ که فقط یک نفر می‌تواند آن را پر کند؛ یک همدم و همراه و هم‌زبان. یک نفر که دل به دل تو بدهد. من چهل و چند سال از زندگی‌ام گذشته بود و اولش فکر می‌کردم با مشکل ناشنوایی و بی‌کفایتی، قید دل‌بستگی نه‌حاضر به عکس‌گرفتن می‌شوند پیش‌تر می‌رفت، بیشتر می‌فهمیدم یکی باید کنارم باشد که انگیزه‌ام را برای ادامه دادن بیشتر شود؛ یک نفر که جسارتش را داشته باشد کنار من با سختی‌ها بجنگد؛ یک نفر که روح بزرگی داشته باشد؛ یک آدم صبور و آرام و مهربان که بتواند حرف‌هایم را بشنود. بالاخره پیدایش کردم از طریق برویچه‌های مجموعه وصال».

این قسمت، حرف‌هایش را قشنگ‌تر می‌کند: «خطبه عقد را که خواندند و برگشتیم خانه، انگار یکی تمام پنجره‌ها را باز گذاشته بود و حالا خورشید، نور می‌پاشید روی در و دیوار خانه‌مان، روی همه چیز».

دوست ندارد حالا که وقت شادی است، خیلی از غصه‌هایش بگوید. این حس لذت بخش وصف‌کردنی نیست، حتی وقتی با انگشت‌هایی که در هوا تکان می‌دهد تا مقصودش را برساند: «خانه آرامشی دارد که با گذاشتن قدم اول، از کف پایت، خودش را هو می‌کشد بالا و کم‌کم سرتاپای وجودت را می‌گیرد. در همان

این روزها پر از عروسی است و حالا کارت دعوت دیگری روی میز کاری‌ام است؛ جشن ه‌زوج ناشنوا و کم‌شنوا در یک شب کم‌نظیر. می‌گذارم تا مراسمشان تمام شود و قرارمان را می‌گذاریم توی مرکز «وصال شیرین» که مجموعه همسان‌گزینی برای زوج‌های توان‌یاب است.

برخی‌هایشان سن بیشتری دارند؛ ادامه می‌دهد: یک چمدان کوچک بستیم و اولین سفر مشترکمان شروع شد. رفتیم حرم به حرم و هر قدمی که برداشتیم، با صدای بلند و کشتار گفتیم «خدا یا! شکر». به قدری بلند که همه آدم‌های اطرافمان بفهمند. پرده‌ای که همه این سال‌ها بین خود و معلولیت‌مان کشیده بودیم، کنار زدیم و با عصای سفید راه می‌رفتیم تا همه آشکارا ببینند که خوشبختی برای ما شبیه همان قندی است که توی دهانشان آب می‌شود و شیرینی‌اش به ما هم می‌رسد؛ همین که اینجا، ما خود واقعی‌مان را از بین همه سختی‌ها پیدا کردیم.

می‌توانیم خوشبخت باشیم

محبوبه نه‌حالا فقط گوش داده و خندیده است. روایت زندگی او کمی متفاوت‌تر است. از RP یا «رتینیت پیگمانتوزا» نام می‌برد؛ یک بیماری چشمی ارثی که برادر و خواهر دیگرش را هم مبتلا کرده، اما ورق زندگی او را از نوزده سالگی برگردانده است. تعریف می‌کند: روزبه روز دید چشم‌هایم کمتر می‌شد. یک صبح که بیدار شدم، دیگر هیچ چیز را نمی‌دیدم. گفتن این حرف به زبان ساده می‌آید: من دیگر نه هیچ طلوع و غروب‌ی را می‌دیدم و نه ذوق و اشک و گریه‌ای را. این تجربه برای یک دختر نوزده ساله، سخت و سنگین بود. همه زندگی‌ام پر از سؤال شده بود که حالا بین این همه آدم، چرا من؟ همه روزها دنبال چرا می‌گشتم. می‌خواستم مقصر را پیدا کنم اما مسئله این بود که باید اول از همه خودم را پیدا می‌کردم. اتفاقی که برایم افتاده بود، خیلی سخت و دردناک بود. می‌گوید: دیگر نتوانستم ادامه تحصیل بدهم. از همه بدتر، رفتارهای آزاردهنده دیگران بود که گاه جانم را به لب می‌رساند. جامعه، بزرگ‌ترین چالش سر راه افراد توان‌یاب است. بیزار بودم از ترحم و طفلی‌گفتن‌های اطرافیان. باید خودم را از قید و بند رفتارهای آزاردهنده دیگران، راحت می‌کردم و تمرین تاب‌آوری کردم.

گفتن از این مسیر طولانی، سخت و زمان‌بر است؛ او به همین اندازه بسنده می‌کند و صحبتش را این‌طور بی‌می‌گیرد: «حالا نگرانی‌هایم تمام شده است؛ می‌دانم که بعد از خدا، مجتبی‌مراقب مهربانی است که دنیا را برایم جای امن‌تری خواهد کرد. می‌دانم کاری می‌کند که آب‌توی دلم تکان نخورد. حالا فهمیده‌ایم شاید با دیگران، خیلی فرق داشته باشیم اما می‌توانیم خوشبخت باشیم؛ درست مثل آن‌ها. می‌دانیم که روزهای سختی پیش رو داریم. جفت و جور کردن وسایل زندگی آن‌هم در شرایط فعلی، کار راحتی نیست اما خدا نمی‌گذارد کار هیچ بنده‌ای روی زمین بماند. من و مجتبی همدیگر را پیدا کرده‌ایم. این نقطه امن زندگی را دوست دارم».

محبوبه داعی می‌کند که خیلی به دلم می‌نشیند: «از هیچ بنده‌ای انتظار نداریم و امیدواریم خدا صحنه‌های زندگی‌مان را طوری بچیند که احتیاج به ترحم هیچ‌کسی نباشد». حالا قبل از چشم‌ها و زخم‌ها، لبخندش را می‌بینیم. وقتی می‌گوید: ما نه روشن‌دلیم و نه تاریک‌دل؛ ما آدم‌هایی مثل همه آدم‌های دیگر. دست‌هایشان که توی دست‌هایم حلقه می‌شود، من بهاری‌ترین فصل سال را می‌بینم؛ یک‌ار دیهشت بهشتی وقتی با عصای سفید به جست‌وجوی مسیر روی زمین می‌روند و راه را پیدا می‌کنند و دور می‌شوند و من تنها به تماشایشان می‌مانم.



من، همه او شده‌ام

بگذارید شروع روایت ما به بهانه روز ازدواج از همین سطر باشد؛ از آرامشی که توی چشم‌های مجتبی‌میش مست شناور است و می‌گوید هیچ وقت کسی این‌طور گرفتارم نگرفته بود. این را که می‌گوید، صدای همسرش، محبوبه، به خنده بلند می‌شود. دنیا از ازل تا ابد، روی دوست داشتن‌ها استوار است و تمام! مجتبی‌رو می‌کند به همسرش و می‌گوید: امروز بیشتر از همه روزهای دیگر دوست دارم.

حس من می‌گوید فقط توی قصه‌هاست که پروانه‌های عشق روی شانه‌های کسی می‌نشینند و یکی این‌طور عاشقانه می‌تواند حرف دلش را بزند، ولی اشتباه می‌کردم. حالا بروی من، بین آشوب جنگ و خاکستر که دردش روی خیلی از قلب‌ها مانده، معجزه عشق قد کشیده است. روایتش هم خلوت دارد؛ اینکه مجتبی‌میش مست و محبوبه رمضان زاده، زوج نابینا، چطور در روزهای پر از بیم و هراس جنگ، تصمیم به ازدواج گرفته و از مسیر پریچ و خم روزها به هم رسیده‌اند و حالا از عمر زندگی مشترکشان، چند هفته‌ای می‌گذرد. به این‌ها اضافه کنید که آن‌ها تازه از سفر برگشته‌اند؛ از حرم حضرت عباس^(ع) که دستی از غیب، هدیه‌شان کرده است.

گپ و گفت با برخی افراد سخت است، لاف‌اقل برای من گزارشگر؛ اینکه مبدا پرسشی اینجا آزارشان دهد ولی جسارت می‌کنم و بی‌هوا می‌گویم ازدواج برای قشر نابینا نسبت به دیگر افراد توانخواه با پیچ و خم بیشتری همراه است؛ عاشق‌نیز به دیدن دارد و معشوق هم، شما چطور همدیگر را می‌بینید؟

انگار آقا دماح‌حس می‌کنند نسیمی که توی چادر سفیدم محبوبه خانم افتاده است، توی این صبح‌ار دیهشت، چقدر تماشا می‌است که رو می‌کند به آن سمت و ول می‌زند به چشم‌هایش و جمله عجیبی می‌گوید: «من، همه او شده‌ام و تحمل همه سختی‌های زندگی برای رسیدن به این لحظه می‌ارزید».

البته پیش زمینه‌اش حرف‌های دیگری می‌زند. معتقد است زندگی خود جنگ است؛ جنگی که نباید قافیه‌اش را باخت. این‌ها صحبت‌های کسی است که مادر از نابیناست. لذت دیدن و تماشا کردن توی زندگی‌اش نبوده است. همه روزهای تاریک زندگی با مشکلات دست و پنجه نرم کرده، اما قافیه را نیاخته و روی مشکلات رام کرده است. دانشگاه رفته، درس خوانده و تصمیم گرفته است زن بگیرد و بزرگ‌ترها را فرستاده است خواستگاری. وصف تک‌تک اعضای صورت محبوبه را اول از همه، از مادرش پرسیده است. رنگ چشم‌ها و فرم آبروها و اینکه قدش تا کجای او می‌رسد و موهایش زیر نور آفتاب چه رنگی می‌شود و همه و همه چیزهایی که هزار بار تخیل‌شان کرده است.

این پرسش‌ها را با وسواس پرسیده بود و خیالش که از این‌ها جمع شد، ماجرای آشنایی‌شان، شروع شد و کمی هم طول کشید؛ چند ماه با هم حرف زدن و بیرون رفتن و رسیدن به این نتیجه که مناسب هم برای زندگی هستند.

یک ماه عسل غافلگیرکننده

از همان اول با صداقت، پیش‌رفته و همه چیز را برای محبوبه گفته است؛ اینکه کارشناسی روان‌شناسی دارد اما هنوز شغلی ندارد که بخواهند به آن امید ببندند؛ اینکه انرژی برای کار کردن به اندازه کافی دارد و حتی تحمل و طاقت نه‌شنیدن از کسانی که نمی‌توانند روی توانایی‌های او برای کار کردن حساب کنند و بعد هم گفته بود: «بول‌خانه و عروسی را خدا جور می‌کند». راست هم گفته بود. اصلا وقتی پای خدا وسط می‌آید، همه بنده‌های خدا هم پایشان به میان کشیده می‌شود و کمک می‌کنند؛ هر که به شیوه‌ای. آقا دماح تعریف می‌کند: «چند روزی از عقدمان گذشته بود و با همسرم توی صحن حرم امام رضا^(ع) نشسته بودیم برای تشکر از آقا. یقین داشت که یک روز معجزه دوست داشتن و دوست داشته شدن، زندگی او را هم زیرورو می‌کند. این امید، او را سرپا نگه داشته بود و بعد برمی‌گردد سر تعریف کردن ماجرای

66

ممکن است یک روز همه چیز داشته باشی اما یک چیز جایش در زندگی خالی است؛ یک خلأ بزرگ که فقط یک نفر می‌تواند آن را پر کند؛ یک همدم و همراه و هم‌زبان. یک نفر که دل به دل تو بدهد



وصال ۲۰۰ زوج توان‌یاب در وصال شیرین

برنامه‌های ماست. دخترها و پسرها با همراهی خانواده‌هایشان، همدیگر را در مرکز ملاقات می‌کنند. البته قبل از آن، ما خودمان افراد را محکم می‌زنیم که کدام گزینه، مناسب چه کسی است و بعد به هم معرفی‌شان می‌کنیم و اگر مورد پسند یکدیگر بودند، خودمان تحقیقات را شروع می‌کنیم. بعد مرحله آشنایی است و اگر به نتیجه رسیدند، برای انجام آزمایش‌های ژنتیک معرفی می‌شوند به بهزیستی. تا به حال ۲۰۰ زوج توان‌یاب را به هم رسانده‌ایم».

سروش شلوع است و تازه یک عروسی را از سر باز کرده، اما یک پرونده قطور بر از اسم دخترخانم‌ها زیر دستش است که قصد تشکیل زندگی دارند و کنارش هم یک پرونده از آقا پسرها. می‌گوید: خیلی سال است که تلاش می‌کنم دست‌های این‌ها را شبیه آدم‌های عادی، توی دست‌هایم بگذارم تا آن‌ها هم دنیای مشترک را تجربه کنند. این‌روال به ۱۵، ۱۴ سال قبل برمی‌گردد، اما ۵ سال است شکل رسمی گرفته است: «سه شنبه‌های ازدواج از جمله

اعظم‌رنگ آمیزطوسی، مدیر مرکز همسان‌گزینی وصال شیرین است؛ به‌گفته خودش، اولین مرکز ویژه توان‌یابان در مشهد. زندگی‌اش حکایت مفصلی دارد، ولی او به همین اندازه بسنده می‌کند: «به خاطر فرزند ناشنوایم در میانه راه، به زندگی معلولان گره خوردم و حالا آن را وقف آن‌ها کرده‌ام». خودش استین بالا زده و از دیگران هم کمک خواسته است؛ البته برخی سازمان‌های دولتی هم همراهی‌اش می‌کنند؛ اداره کل بهزیستی و ورزش و جوانان و...

